

من غدیر خم هستم

مجید ملامحمدی

داستانِ جارچی

پردهخوان جوان: سلام به شما بچه‌های عزیز. امروز می‌خواهم قصه‌ی این مرد را برایتان بگویم. به این پرده نگاه کنید. اسمش اسعد است. او یکی از جارچیان سپاه اسلام است که می‌خواهد خبر مهمی را به حاجی‌های خانه‌ی خدا برساند.

(پردهخوان جوان جلو می‌رود)

پردهخوان جوان: آن روزها، شهر قدیمی مکه از انبوه حاجی‌ها پر شده بود. آن‌ها از سرزمین‌های مختلفی آمده بودند. زائران مدینه هم آن‌جا بودند. اولین سالی بود که حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- همراه آن‌ها به حج می‌آمدند.

وقتی حج تمام شد، اسعد و بقیه‌ی جارچی‌ها، در میان کوچه‌ها می‌رفتند و فریاد می‌زدند: «آهای حاجی‌ها، آماده‌ی حرکت باشید. پیامبر خدا فرمان داده‌اند همگی با هم از مکه خارج شویم.»

کسی دوان‌دوان آمد، زین اسب جارچی را گرفت و پرسید: «چه شده؟ چرا باید همه با هم حرکت کنیم؟»

اسعد گفت: «حتماً حضرت یک خبر مهم دارند! صبور باش مرد!»

میان حاجی‌ها و لوله افتاد. آن‌هایی که خیمه و چادر برپا کرده بودند، مشغول جمع‌آوری‌شان شدند. آن‌ها که در خانه‌های مردم مهمان بودند، کوله‌بارشان را به سرعت برداشتند. صاحبان اسب‌ها و شترها هم مرکب‌هایشان را برای سفر آماده کردند.

داستان خانه‌ی خدا

(پرده‌خوان جوان به سمت تصویر خانه‌ی کعبه می‌رود و عصایش را به سمت آن می‌گیرد.)

پرده‌خوان جوان: نگاه کنید. این‌جا کعبه، خانه‌ی خداست. کعبه را اولین بار حضرت آدم ساخت. حضرت ابراهیم هم بعدها آن را به شکل امروزش بازسازی کرد. حالا گوش کنید کعبه می‌خواهد چه بگوید.

(پرده‌خوان جوان خودش به نقش کعبه در می‌آید)

کعبه: من خانه‌ی بزرگ خدا هستم. مسلمانان همیشه برای انجام اعمال عُمره، به حرم من می‌آیند. سالی یک بار هم، در روزهای مشخص و خاص، برای انجام حج واجب در کنار من جمع می‌شوند.

بین همه‌ی سال‌های حج، آن سال، سال عجیبی بود. حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- اعلام کرده بودند که امسال آخرین حج عمر من است. مسلمانان با شنیدن این خبر حال دیگری داشتند. من هم آرام نبودم. قلبم داشت تاب‌تاب می‌کرد و نفس‌هایم را به‌سختی بیرون می‌دادم. به آن حج می‌گویند حجه‌الوداع؛ آخرین حج حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- و خداحافظی ایشان از امت‌شان.

(پرده‌خوان جوان از نقش کعبه بیرون می‌آید)

__ بله بچه‌ها، حرف‌های کعبه را هم شنیدید. در تاریخ نقل شده حدود ۱۲۰ هزار نفر در مراسم حج آن سال حضور داشتند. شهر کوچک مکه گنجایش آن همه جمعیت را نداشت، اما مسلمانان با دوستی و برادری در کنار هم بودند. جوان‌ترها به بزرگ‌ترها کمک می‌کردند، ثروتمندها به مستمندان غذا می‌رساندند و خانه‌دارها به آدم‌های بی‌خانه جا می‌دادند.

با تمام شدن اعمال حج، حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- فرمان حرکت دادند. ایشان در فکر بودند. انگار می‌خواستند کار مهمی را به سرانجام برسانند. آن روز کعبه با خودش می‌گفت: «کاش من هم می‌توانستم همراه مسلمانان حرکت کنم و پایه‌پای آن‌ها، پشت سر پیامبر خدا قدم بردارم و ببینم او قرار است به مسلمانان چه بگوید.»

کعبه یادش می‌آمد که چند روز پیش، دو مرد مسلمان در کنار دیوار او داشتند به هم چیزهایی می‌گفتند. اولی که اسمش **جُندب** بود گفت: «**مقداد** جان، یادت هست حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- در سرزمین **منا** چه سفارش مهمی به ما داشتند؟» **مقداد** گفت: «یادم هست. پیامبر خدا فرمودند: "من دو چیز گران‌بها در میان شما باقی می‌گذارم؛ کتاب خدا و عترتم، یعنی اهل بیتم. اگر به این دو پناه ببرید، هرگز گمراه نمی‌شوید."»

مرد سومی که صدایشان را شنیده بود جلو آمد. اسمش **جابر** بود. گفت: «من هم یادم هست. همه‌ی ما می‌دانیم که منظور پیامبر خدا از اهل بیت‌شان، حضرت علی علیه السلام و فرزندان معصومشان بود.»

جُندب با گریه پرده‌ام را بوسید و گفت: «خدا کند مسلمانان، سفارش مهم پیامبر خدا را از یاد نبرند.»

(پرده‌خوان جوان آدم‌های توی پرده را نشان می‌دهد)

پرده‌خوان جوان: این مسلمان‌ها نه فقط یک بار، که بارها در جاهای مختلف مکه، پای صحبت‌های حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- نشستند.

پرده‌خوان جوان در نقش کعبه: خودم دیدم که فرشته‌ی بزرگ خدا، **جبرئیل**، به مکه آمد. حاجی‌ها هنوز در مکه بودند. او برای حضرت علی علیه السلام یک لقب مهم آورده بود. این لقب را پیامبر خدا با شوق زیاد به مردم اعلام کرد: «خداوند دستور داده است که به علی، امیر مومنان بگوییم.»

به سفارش پیامبر خدا، مسلمانان دسته دسته به سراغ علی علیه السلام رفتند و به ایشان گفتند: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین!» اما... می‌دانید بعدش چه شد؟

پرده‌خوان جوان: کعبه می‌گوید از بین مردم، چند نفر به خاطر این پیام به حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- اعتراض کردند. حضرت از کار آن‌ها ناراحت شدند و جواب دادند: «این دستور را خداوند به من داده است.»

(پرده‌خوان جوان رو به تماشاچی‌ها)

پرده‌خوان جوان: بفرست، اگر شیعه مخلص هستی، پیوسته ز جان و دل، علی را صلوات!

داستان مردان یمنی

(پردهخوان جوان روی صحنه قدم می‌زند، می‌ایستد و به تماشاچی‌ها نگاه می‌کند.)

پردهخوان جوان: می‌خواهم یک ماجرای مهم دیگر را هم برایتان نقل کنم. به این اسب‌سوارها نگاه کنید. این‌جا را می‌گویم!

(او با عصای خود قسمتی از پرده را نشان تماشاچی‌ها می‌دهد. گروهی اسب‌سوار در حرکتند.)

پردهخوان جوان: این اسب‌سوارها همراه حضرت علی علیه السلام، تازه به شهر مکه رسیده بودند. گوش و گردن اسب‌ها تکان‌تکان می‌خورد. ابری از غبار بر دروازه‌ی مکه بلند بود. تعدادی از مسلمانان با شوق به استقبال آن‌ها رفتند. آن روز تا غروب، هزار هزار مرد یمنی به شهر مکه رسیدند. ماجرا چه بود؟

(پردهخوان جوان دوباره فکرآلود قدم می‌زند. سپس وسط تماشاچی‌ها می‌ایستد.)

پردهخوان جوان: پیش از سفر حج، حضرت علی علیه السلام از طرف پیامبر خدا مامور شدند برای دعوت مردم به دین اسلام، به سرزمین یمن بروند. پیش از حضرت، شخصی به اسم خالدبن‌ولید به یمن رفته بود، اما اخلاق و رفتار بد خالد، باعث شد هیچ‌کس مسلمان نشود.

یمنی‌ها پای سخنان شیرین حضرت علی علیه السلام نشستند. خیلی زود، گروه گروه در مقابل ایشان مسلمان شدند. از میان چند هزار نفر مسلمان یمنی، دوازده‌هزار نفر با حضرت همراه شدند تا به مکه بروند و پایه‌پای پیامبر خدا، حج واجب را به جا بیاورند.

وقتی اسب‌سواران شجاع یمنی به مکه رسیدند، از اسب‌هایشان پایین آمدند و با عجله به سمت خانه‌ی خدا رفتند. هرکس به رسول خدا می‌رسید، دست دراز می‌کرد و همراه گریه‌ای بلند می‌گفت: «سلام ای محبوب ما! سلام ای پیامبر عزیز خدا!»

حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- به سلام همه آن‌ها جواب می‌دادند و دعایشان می‌کردند. یمنی‌ها از زبان ایشان هم حرف‌های قشنگی از خداوند بزرگ و قرآن شنیدند. پیامبر خدا از مسلمانان خواستند از مهمانان تازه‌وارد پذیرایی کنند و خستگی راه را از تنشان بیرون

کنند. آن روز مسلمانان به خوبی فهمیدند که دین اسلام، برای اولین بار، توسط حضرت علی علیه السلام به سرزمین یمن رسیده و یمنی‌های وفادار، مسلمان شدن‌شان را مدیون امیر مومنان هستند.

داستان غدیر خم

پردهخوان جوان: حالا به اشک‌های زلال این برکه‌ی مهربان نگاه کنید. به نخل‌های آرامی که دور تا دورش ایستاده‌اند تا برای مسافران راه، حرف‌های دل‌شان را بزنند. به این برکه‌ی آبی کوچک، غدیر خم می‌گویند. غدیر در عربی یعنی برکه و خم هم نام آن است. مسافران انبوهی که به شهرهای مختلف سفر می‌کردند، برای استراحت کنار این برکه‌ی کوچک می‌ایستادند و از آب خنک آن می‌نوشیدند.

آن روز، وقتی کاروان بزرگ حاجیان از مکه به سمت مدینه در حرکت بود، جبرئیل امین پیامی را از طرف خدا برای پیامبرش آورد.

«ای پیغمبر، آنچه از خدا بر تو نازل شد، برسان که اگر نرسانی، رسالتت را انجام نداده‌ای و وظیفه‌ات را اداء نکرده‌ای.»^۱

حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- درست در منطقه‌ی غدیر خم، به جارچیان خود پیغام دادند تا به مردم چنین بگویند: «همه‌ی مردم متوقف شوند. آنان که پیش رفته‌اند، بازگردند و آنان که پشت سر هستند، بایستند.»

جمعیت ۱۲۰ هزار نفری در اطراف برکه توقف کردند. هوا، گرم و سوزناک بود. هُرم داغ آفتاب باعث شد که خیلی‌ها با عبا یا پارچه، روی سرشان سایبان درست کنند. همه از هم می‌پرسیدند: «چه شده است؟ پیامبر خدا می‌خواهند چه چیزی را به ما بگویند؟»

بگذارید غدیر خم قصه‌ی آن روزها را برایتان تعریف کند.

(پردهخوان جوان از زبان غدیرخم): من خیلی خوشحال بودم. دور تا دورم از حاجی‌ها پر شده بود. حتی پنج‌هزار نفر حاجی از اهالی مکه هم به دستور پیامبر خدا، کنار من آمده بودند تا آن

۱. آیه‌ی ۶۷ مائده.

حرف‌های مهم را بشنوند. پیامبر دستور دادند تا مقداد، سلمان، ابوذر و عمار، خارهای روی زمین را از میان پنج درخت کهنسال بکنند و سنگ‌های ناهموار را جمع کنند. بعد به کمک گروهی از جوان‌ها، در فاصله‌ی دو درخت، روی شاخه‌ها پارچه‌ای انداختند تا سایبان بسازند. آخر هم از زین‌ها و رواندازهای شتران و اسب‌ها، منبری بلند درست کردند.

وقت نماز جماعت شد. همه به امامت پیامبر خدا نماز خواندند. بعد از نماز، حضرت محمد - صلی الله علیه و آله و سلم- بالای منبر رفتند. حالا همه‌ی مردم نگاهشان به آن منبر بود. ایشان حضرت علی علیه السلام را صدا زدند. حضرت علی علیه السلام یک پله پایین‌تر از منبر، در سمت راست ایشان ایستادند. قرار شد مردی به اسم ربیع‌بن‌امیه‌بن‌خلف، کلام پیامبر خدا را برای مردمی که در دور دست‌ها ایستاده بودند، بلند تکرار کند.

پیامبر خدا خطبه خواندند. خدایا! چه صحنه‌ی عجیبی بود! پیامبر خدا بعد از خطبه، حضرت علی علیه السلام را کنار خود بردند. دست ایشان را بلند کردند و گفتند: «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ؛ هرکس که من مولا و صاحب اختیار او بوده‌ام، این علی مولا و صاحب اختیار اوست. خدایا، دوست بدار هرکس که علی را دوست دارد و دشمن بدار هرکس که او را دشمن دارد. یاری کن هرکس که او را یاری کند و خوار کن هرکس که او را خوار کند.»

هیچکس لب نمی‌جنباند. همه‌ی آدم‌ها به آن دو خیره شده بودند. حتی بیابان، آسمان و درخت‌ها. پیامبر خدا ادامه داد: «هرکس ولایت امامان را نپذیرد، اعمال نیکش سقوط می‌کند؛ بعد در جهنم خواهد بود.»

سپس سخنانی را در فضایل امیر مومنان گفتند. حرف‌های پیامبر خدا همراه با آیه‌های قرآن بود. آن‌گاه در میان جمعیت چشم گرداندند و صدایشان رساتر شد: «ای مردم! چون با یک دست و با این وقت کم و این سیل جمعیت، امکان بیعت برای همه وجود ندارد، پس همه این سخنانی که می‌گویم، تکرار کنید و بگویید: ما، به فرمان تو، ای رسول خدا، که از جانب خداوند درباره‌ی علی‌بن‌ابی‌طالب و امامان، از فرزندانش، به ما رسانده‌ای، اطاعت می‌کنیم؛ به آن راضی هستیم و با او بیعت می‌کنیم.»

آن روز آیه‌ای دیگر از سوی خدا بر پیامبرش نازل شد: «امروز، دین شما را کامل کردم و نعمت خود را بر شما تمام نمودم و اسلام را، به عنوان دین شما پذیرفتم!»^۲

حاجی‌های مکه سه روز مهمان من بودند. مردها و زنها، گروه گروه با حضرت علی علیه السلام بیعت کردند و انتخاب ایشان را به جانشینی حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- تبریک گفتند.

داستان آن سنگ آسمانی

پرده‌خوان جوان: اسم این مرد اخمو و بدچهره که این‌جا می‌بینید، حارث فهری است. (با اشاره به مرد روی پرده) این‌جا را می‌گویم. نگاه کنید! حارث آن روز عصبانی بود. همان روزی که خبر دادند پیامبر خدا، حضرت علی علیه السلام را به جانشینی خود انتخاب کرده است. حارث ابروهای کلفتش را به هم گره زد. جلوی نوچه‌هایش ایستاد و با صدای نخرانیده‌ای گفت: «دروغ است. مگر می‌شود پیامبر، علی را جانشین خود کند، بعد هم بگوید این دستور خداوند است؟»

نوچه‌ی اولی که بدقواره بود گفت: «اما ارباب، همه‌ی حاجی‌های مسلمان با دو چشم خود دیده‌اند و با دو گوش خود شنیده‌اند.»

حارث سر او عربده کشید: «ساکت شو نادان! مسلمانان کوردل هستند و از این فهم‌ها ندارند. مسلمان واقعی ما هستیم. می‌فهمی؟»

نوچه‌ی بدقواره که دست و پایش می‌لرزید، با من گفت: «بله ارباب، درست می‌فرمایید!» حارث که خیس عرق شده بود، سوار بر اسبش شد و گفت: «من به سراغ محمد می‌روم و با او حرف می‌زنم.»

نوچه‌ها عقب خزیدند. او سوار بر اسب، پیش پیامبر خدا رفت و بی‌ادبانه گفت: «ای محمد، به ما گفתי دست از بت‌پرستی برداریم و مسلمان شویم، قبول کردیم. گفתי نماز بخوانیم، روزه

۲. آیه‌ی ۳ مائده.

بگیریم، زکات بدهیم و جهاد کنیم، همه را انجام دادیم. اما آیا این که در کنار غدیر خم گفته‌ای علی جانشین توست، واقعاً از طرف خدا بوده یا از طرف خودت بوده؟»

حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- جواب دادند: «جبرئیل این دستور را از طرف خدا آورد. من، بدون اجازه‌ی پروردگارم، خبری را اعلام نمی‌کنم.»

لب‌های حارث لرزیدند. چشم‌هایش دو کاسه‌ی پر از خون شد و سرش گیج رفت. حارث که دشمن سرسخت امیر مومنان بود، آرزو داشت زمین دهان باز کند و او را بلعد. او فریاد زد: «خدایا، اگر آنچه محمد می‌گوید، حق است و از طرف توست، سنگی از آسمان بر سر من فرو بفرست، تا این روزها را نبینم.»

او با خشم راه افتاد که برود اما تا قدم از قدم برداشت، ناگهان سنگی از آسمان بر سرش فرود آمد. حارث جادرجا افتاد و مُرد. هرکس که پیکر بی‌جان او را می‌دید، لب به دندان می‌گرفت و می‌گفت: «جهنم سزای دشمنان امیر مومنان است.»

داستان آن پرتگاه

پرده‌خوان جوان: در این‌جای نقشه (به نقشه اشاره می‌کند)، به این کوه تاریک و این چند مرد که مثل سایه در پشت صخره‌ای کمین کرده‌اند، نگاه کنید. پیامبر خدا هم سوار بر شتر است و آن دو نفر، یعنی حُدَیفه و عمار، همراهش هستند. آیا از ماجرای بالای این کوه که اسمش هَرشی است خبر دارید؟ بگذارید ماجرا را برایتان تعریف کنم.

چهارده نفر، مثل شب‌هایی لرزان، بالای کوه هَرشی آمدند. شتران‌شان را در جایی مخفی کرده بودند و نقاب پوشیده بودند. قصد توطئه‌ای بزرگ داشتند، توطئه‌ی کشتن حضرت محمد مصطفی -صلی الله علیه و آله و سلم-.

پیامبر خدا و دو یارش در حالت حرکت از کنار پرتگاه بودند. رئیس آن چهارده نفر آرام به بقیه گفت: «وقتی شتر محمد به این پرتگاه برسد، کارش تمام است. او را رم می‌دهیم و...»

بعد هر چهارده نفرشان ریزریز خندیدند. خنده‌شان خیلی زشت بود.

شتر به پرتگاه نزدیک می‌شد. آن‌ها ظرف‌های بزرگ پر از سنگ و شن را جلو آوردند تا سر راه شتر پرتاب کنند. آن‌گاه شتر رم می‌کرد و از روی پرتگاه به دره می‌افتاد.

آن‌ها خبر نداشتند خداوند، پیامبرش را از آن توطئه خبردار کرده است. حضرت فوری شترش را ننگه داشت. سایه‌ها از پشت صخره بیرون خزیدند و ظرف‌های سنگین را رها کردند. ظرف‌ها در میان راه پرتگاه قل خوردند و به سمت دره راه افتادند. اما شتر نترسید. حضرت محمد -صلی الله علیه و آله و سلم- در حال خواندن دعا بود.

آن چهارده نفر که اوضاع را بد می‌دیدند، ترسیدند و عقب خزیدند. می‌خواستند به سمت شترهایشان فرار کنند که به اراده‌ی خدا، رعدوبرقی درگرفت. هوا روشن شد. حذیفه و عمار، چهره‌ی هم‌شان را دیدند. حسابی جا خوردند. آن‌ها، مردانی از صف اول مسلمانان بودند که به سمت شترهایشان دویدند، سوار بر آن‌ها شدند و به سمت پایین کوهستان گریختند.

نگاه کنید به این سمت. عمار به حذیفه گفت: «آن منافق‌ها را شناختی؟»

حذیفه آهی کشید و گفت: «هر چهارده نفرشان را شناختم. به خدا خوب می‌دانستم که آن‌ها، هیچ‌گاه با پیامبر خدا و اهل بیت او، دوست و همراه نیستند.»